

داستان لب بریده

شهرزاد گفت: ای شهریار پیروزبخت، سلمانی گفت اما ای خلیفه برادر ششمی من که لبهایش را بریده‌اند، مردی بینوا بود و از مال دنیا چیزی نداشت. روزی از روزها برای سیر کردن شکمش بیرون رفت و در راه به خانه‌ای زیبا برخورد که دالان وسیع و بلند داشت و بر در خانه چند خدمتکار ایستاده بودند و امر و نهی می‌کردند. از کسانی که آنجا ایستاده بودند پرسید: اینجا خانه کیست؟ گفتند: خانه یکی از بزرگ زادگان و فرزندان شاه است. وارد شد و از دربانان چیزی خواست. به او گفتند به داخل خانه برو و از صاحب آن بخواه برادرم به دالان رفت و یک ساعتی همه چیز را بسیار تماشا کرد و به درون خانه رسید. دید خانه‌ای است بسیار دل‌انگیز و زیبا و در میانه آن باغی است دلگشا. سنگفرش خانه از مرمر بود و پرده‌ها یک سو کشیده. برادرم نمی‌دانست به کدام طرف برود، اندکی که پیشتر رفت مردی دید خوش‌چهره. مرد برادرم را که دید پیش آمد و او را بزرگ داشت حالش را پرسید برادرم گفت که نیازمند است. مرد بسیار غمگین شد و سردرگریان برد و گفت: من در این شهرم و تو گرسنه مانده‌ای؟ من توان تحمل چنین ننگی را ندارم و به او وعده‌های نیکو داد. آنگاه گفت: اندکی صبر کن. برادرم گفت: از گرسنگی کاسه صبرم لبریز شده است. فریاد زد: ای غلام، آفتابه و لگن^(۵۷) بیاور. بعد گفت: ای میهمان عزیز، پیش بیا و دستت را بشوی و چنین وانمود کرد که آب می‌ریزد و برادرم چنان نمود که دست می‌شوید. آنگاه به نوکرانش گفت: سفره را بپندازید. نوکران چنان وانمود می‌کردند که دارند سفره می‌گسترند: بعد با برادرم بر سر سفره خیالی نشستند و صاحبخانه لب و چانه‌اش را می‌جنباند که یعنی دارد غذا می‌خورد و به برادرم می‌گفت: به این نان نگاه کن، چه رنگی! چه بویی! و برادرم نمی‌دید و با خود می‌گفت: این مرد دوست دارد مردم را دست بپندازد و مسخره کند. بنابراین به صاحبخانه گفت: جداً عجب نان سفیدی و چقدر خوشمزه است. مرد گفت: این نان را کنیزی پخته است که او را پانصد دینار خریده‌ام. بعد یکی از نوکرانش را صدا زد و گفت: برایمان کبابی بیاور که در سفره پادشاهان هم پیدا نمی‌شود و به برادرم گفت: بخور که خیلی گرسنه‌ای و نیاز به خوردن داری. برادرم نیز دهن می‌گرداند و می‌جوید چنانکه انگار غذا می‌خورد و مرد پی‌درپی غذاهای رنگارنگی سفارش می‌داد که نشانی از آنها نبود و به برادرم دستور می‌داد که بخور. بعد به خدمتکارش دستور داد: ای پسر برایمان تیهوی سرخ کرده با پسته بیاور و به برادرم گفت: از این بخور که در عمرت نخورده‌ای. و پس از آن گفت: سرور من مانند این غذا از نظر خوشمزگی پیدا نمی‌شود و خود به دست خود لقمه‌های خیالی را در دهان برادرم می‌نهد و غذاهای رنگارنگ را می‌شمرد و برای برادرم درباره آنها داد سخن می‌داد و گرسنگی او را بیشتر و اشتهايش را تیزتر می‌کرد چنان که برادرم آرزو

داشت که کاش تنها قرصی نان جو در سفره بود. میزبان باز گفت: خوشبوتر از این غذاها دیده‌ای. برادرم گفت: نه سرور من. دوباره گفت: شرم و کم‌رویی را کنار بگذار و حسابی بخور. برادرم گفت: سیر شدم و دیگر گنجایش خوردن ندارم. مرد به خدمتکارانش دستور داد شیرینی بیاورند و آنها دستهایشان را در هوا طوری می‌جنباندند که انگار دارند شیرینی می‌آورند. میزبان می‌گفت: تمام این شیرینی‌ها بسیار خوشگوار است و این دستمالها و هوله‌های سفره به جان شما نباشد به جان خودم عالی‌اند. این دستمال را که تازه از گلاب بیرون آورده‌اند بردار. برادرم گفت: خدا جانتان را به سلامت بدارد، این همه مُشک و عنبر را از کجا به این دستمالها زده‌اید.

میزبان گفت: این عادت همیشگی ماست، در خانه ما همیشه این رسم بوده و خواهد بود که در هر دستمال یک مثقال مُشک و نیم‌مثقال عنبر می‌ریزند. این چنین بود و بود و برادرم پی‌درپی سر و دهانش را می‌جنباند و زبانش را در دهان به صدا درمی‌آورد که یعنی شیرینی‌ها خیلی خوشمزه‌اند. بعد میزبان به اهل خانه دستور داد نُقل بیاورید. آنها دستهایشان را در هوا می‌چرخاندند و وانمود می‌کردند که نقل آورده‌اند. مرد به برادرم می‌گفت: از این بادام و گردو و این کشمش و... بخور و انواع آجیل را نام می‌برد و می‌گفت: کم‌رویی نکن عزیزم، بخور. برادرم گفت: دیگر مرا کافی است و جا برای خوردن ندارم.